



# طناب بازی

قصه‌های خیلی خیلی خیلی کوچولو

سید مصطفی رضیئی

# طناب‌بازی

## قصه‌های خیلی خیلی کوچولو

نوشته‌ی سید مصطفی رضیئی  
طرح جلد از مهدی کیائی‌فرد  
بوشهر - دوران سربازی در نیروی دریایی - بهار  
انتشار اینترنتی - وبسایت مرور - بهار

پنجره را باز کرد. ملافه را روی هره پنجره انداخت، روز را دید.  
پرنده‌ای در چشمانش خیره شد. گفت «تنه‌ایم».  
زیر لب گفت: «زنده‌ام.» وارد اتاق شد. آینه هم پنجره‌ای است  
اگر از آن پایین بپریم، در بازوان خود جای می‌گیریم.

یانیس ریتسوس  
ترجمه احمد پوری

درباره‌ی نویسنده:

سیدمصطفی رضیئی، از سال ۱۳۸۴ به صورت حرفه‌ای به کار ادبیات مشغول است. کتاب‌های ترجمه‌ی او را تاکنون نشرهای افراز، ویدا، کتابسرای تندیس و آرست به بازار عرضه کرده‌اند. او در روزنامه‌ها، مجله‌ها و وبسایت‌های گوناگون مطالب مختلف ترجمه، مرور کتاب، مصاحبه و... کار کرده است. همچنین او وبلاگ «روزنوشت‌های سودارو»<sup>۱</sup> را می‌نویسد. داستان‌های این کتاب، نخستین بار در وبلاگ او منتشر شدند و حالا نسخه‌ی پی‌دی‌اف آن‌ها به لطف وبسایت «مرور»<sup>۲</sup> در اختیار شما قرار می‌گیرد.

---

<sup>۱</sup> [www.soodaroo.blogfa.com](http://www.soodaroo.blogfa.com)

<sup>۲</sup> [www.morour.ir](http://www.morour.ir)

## «هر شب، بعد از شام»

شب اول سگ را دیدند که یک گوشه‌ی تاریک کز کرده بود. سیاه بود و گنده. ولو شده بود روی زمین و له له می زد. شب دوم، پوتین سرباز تازه وارد را برداشته بود و آن ور محوطه، خاک کرده بود. شب سوم، پوتین ها را توی اتاق گذاشتند. تا صبح زوزه می کشید. هفته‌ی اول که تمام شد، همه می دانستند سگ، عاشق سرباز تازه وارد شده است. پسر صورتش سرخ می شد و سنگ پرت می کرد طرف سگ. سگ فقط زوزه می کشید. از ته دل. روزی که دژبان ها با سه تا شلیک تفنگ منچستر سگ را کشتند، کسی چیزی نگفت. فردا شبش پوتین سرباز جدید گم شد. آن ور محوطه چال شده بود. از شب بعد، دوباره پوتین ها را توی اتاق گذاشتند. یک سایه تا صبح زوزه می کشید، از ته دل. سرباز تازه وارد سنگ پرت می کرد به میان تاریکی. بعد یک هفته، گوشه‌ی دیوار، یک تپه‌ی کوچک درست شده بود. پر از سنگ های سیاه. ولو بودند روی زمین.

وقتی کارت پایان خدمت را گرفت، سوت زد. یک سایه دوید جلوی پاهایش. با هم رفتند سمت دژبانی. سگ له له می زد. او فقط خوابش می آمد. تا خانه ده ساعت راه بود.

## «چشم بندی»

کرم‌های خاکی توی هم وول می‌خوردند. کرم چاقه برگشت و گفت: «باید کاری کرد.»

یکی اون وسط گفت: «آره، برای ناهار سالاد فصل درست کنیم.»

یکی شون گفت: «باید بروم دبیرخانه.» و نشست سر جایش.

بچه کرمی که قرار بود چای بیاورد، هیچی نمی‌گفت. زیر لب فقط غر می‌زد اما صدایش در نمی‌آمد. کرم‌های خاکی توی هم وول می‌خوردند. قرار شد برای ناهار ماکارونی درست کنند، ولی کسی از جایش تکان نخورد. یکی از کرم‌ها پرسید: «نامه‌ها را امضا کرد؟»

کرمی که عینک‌اش را پاک می‌کرد، گفت «بایگانی را چک کردی؟»

کرم‌ها چای‌شان را سر کشیدند و باز هم خواستند. از پنجره به بیرون خیره شدند. منتظر شدند ساعت دو برسد. سرویس خراب بود. پیاده برمی‌گشتند خانه. کرم چاقه برگشت و گفت «باید یک کاری کرد.»

## «آنا کارنینا»

انگشت‌های شئل قرمزی که خورد به صورت گرگ، یک لحظه همه چیز  
توی سکوت غرق شد، بعد هق‌هق گرگ بلند شد و سر بر شانه‌ی شئل قرمزی  
می‌لریزید و زار زار می‌گریست.

با هم ازدواج کردند. شئل قرمزی صبح‌ها به اداره می‌رفت و گرگ شده بود  
رهبر ارکستر، داشت روی سمفونی جدیدش کار می‌کرد.

سال‌ها گذشت. شئل قرمزی بازنشسته شد و گرگ، که حالا خیلی معروف  
بود، یک ویلا کنار دریا خرید و رفتند آنجا غروب را در ساحل تماشا کنند.

حالا شب‌ها، شئل قرمزی پیراهن‌های بلند صورتی برای خواب می‌پوشید و  
خیلی زود خواب‌اش می‌برد.

گرگ نمی‌خوابید. تا صبح به شئل قرمزی زل می‌زد و می‌لریزید. فکر می‌کرد  
چقدر دلش گوشت آدم می‌خواهد.

صبح‌ها که از خواب پا می‌شدند، شئل قرمزی می‌رفت کنار ساحل قدم  
بزند. گرگ، چشم‌های سرخ‌اش را با آب سرد می‌شست و استیک نیم‌پز گوساله  
می‌خورد با نخودفرنگی آب‌پز. بعد موتسارت گوش می‌کرد یا بتهوون.

## «لیست خرید»

در آپارتمان را که بست، اولین سیگارش را روشن کرد. از پنجره راه پله نگاهی به خیابان انداخت و پله‌ها را با تانی آمد پایین. دم در، دستی به سگ پشمالوی همسایه کشید که روی زمین ولو شده بود. توی ماشین سیگار دوم را روشن کرد. سی‌دی‌هایش را نگاه کرد اما چیزی انتخاب نکرد. رادیو را هم روشن نکرد. سکوت را دوست داشت. توی ترافیک سیگار سوم را روشن کرد. وقتی به مرکز شهر رسید، بسته‌ی جدیدی سیگار خرید و گذاشت توی جیب‌اش. ماشین را پارک کرد و بسته‌ی جدید سیگار را باز کرد. باید از پله‌های اداره بالا می‌رفت. لبخند می‌زد و به همه سلام می‌کرد. یک سیگار جدید روشن کرد.



## «ماهی حلوا»

ماهی شده بود. با قلاب گیر افتاده بود. بیرون آب نفس نفس می‌زد. نفس‌اش تنگ شد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. قوطی کِرم را گذاشت بر روی میز. آرام با انگشت‌ها کِرم را دور چشم‌هایش پخش کرد. چشم‌ها را بست. سرش گیج می‌رفت. دلش سیگار می‌خواست. با یک شراب تند. دهنش تلخ شده بود. به خودش نگاه کرد، توی آینه. موهای مش خورده روی شانه‌هایش ریخته بود. شانه‌هایش کِرمی رنگ بود. دست کشید، آرام، تا روی شکم. فکر کرد: یعنی پیر شده‌ام؟ دست برد پیراهنش را از روی تخت برداشت. آرام دگمه‌هایش را بست. اداکلن زد. قدم زد به سمت هال. هوا سنگین بود. بال‌بال می‌زد. بیرون آب خفه می‌شد. داشت خفه می‌شد. لیوان را از چایی پر کرد. تلویزیون را روشن کرد. فکر کرد، یک نفر زنگ می‌زند. یک نفر زنگ می‌زند. کانال را عوض کرد. یک تکه نان سوخاری از توی ظرف بلوری برداشت. بلند شد. زیر پایش اتوبان ترافیک داشت. صبح بود. پرده را کشید. کیفش را برداشت. داشت نفس نفس می‌زد. در را دوباره باز کرد. تلویزیون روشن مانده بود. برگشت تو. توی ماشین یک لحظه مکث کرد. باید راه می‌افتاد. آب کجا بود؟ توی ترافیک سی‌دی را عوض کرد. یک نفر زنگ می‌زند. توی اداره اولین نفر بود. توی آینه را نگاه کرد.

## «آشویتس»

پلیس‌های دایره‌ی جنایی که رفتند، فکر کرد تمام مدت انگار یک قورباغه‌ی گنده‌ی لزج را قورت داده بود که توی معده‌اش ورجه وورجه می‌کرد. برگشت و به ردیف فنجان‌ها نگاه کرد. تمیز شسته شده بودند و کنار هم چیده. سفید، با گل‌های قرمز ریز. فکر کرد خودش آن‌ها را خریده بود یا او. یادش نیامد. باید یک آرام‌بخش می‌خورد. فکر کرد چشم‌هایش از ماسه بودند، نگاهش به من نمی‌رسید، توی هوا می‌ماسید و روی زمین پخش می‌شد. فکر کرد هیچ‌وقت دوستم نداشت. فکر کرد کاش خر نشده بودی. در یخچال را باز کرد. شیشه‌ی آب را بیرون آورد. این یکی را خودت خریده بودی، با گل‌های گنده‌ی زرد. فکر کرد دیگر حتی احساسم هم نمی‌کرد. فکر کرد چقدر دلت تنگ شده بود. فکر کردی یعنی واقعاً می‌خواست من را ول کند؟ به‌خاطر آن دختره‌ی... حالا قورباغه‌ها توی شکم بالا پایین می‌پریدند. یک مرتبه دلت گرفت. خیلی بدجوری دلت گرفت. ابرهای تاریکی بودند که توی اتاق را پر می‌کردند. چشم‌هایت گریه می‌خواست. یعنی تمام این سال‌ها دوستم نداشت؟ چقدر تنها بودی. حالا که پلیس‌ها رفته بودند، چقدر تنها بودی. حالا که تمام فنجان‌ها شسته شده بود و هیچ مدرکی وجود نداشت، می‌توانستی ولش کنی. ولش کنی برود.

## «ناقوس ها می نوازند.»

وقتی داشت چایی درست می کرد، فکر کرد ایستاده است جلوی دوربین داریوش مهرجویی، وقتی توی راهرو آمد، توی آینه خودش را نگاه کرد، چقدر شده بود شبیه به باران کوثری. شیرینی را مثل گلاب آدینه تعارف کرد. نشست و مثل ماهایا پطروسیان لبخند زد. وقتی سوار ماشین دور شهر می گشتند و همه بوق می زدند، فکر کرد داماد، امین حیایی است. بچه دار که شد، فکر کرد شده است عین فاطمه معتمدآریا. وقتی نوه اش را آوردند نشان اش بدهند، یاد جمیله شیخی افتاد. گفت؛ حیف /ون زن. شوهرش شده بود عین عزت الله انتظامی. وقتی داشت چایی درست می کرد؛ فکر کرد... نوه اش آمده بود کنارش که چرا تو زحمت بکشی؟ دست انداخت زیر بازویش کمک کرد توی راهرو برود. موهایش سفید شده بود. دیگر چیزی یادش نمی آمد.

## «کمدی دلاآرته»

گفت: «بگذاریمش پشت نیسان، برویم از در دژبان به رگبار ببندیم تا خود ستاد.»

گفت: «از همین جا شروع کنیم. از اولین خانه تا هر جا که شد.»  
 گفت: «تا صبح صبر کنیم. صبح، صبر کنیم همه بیایند تو، وقتی همه آمدند، شروع کنیم، همه را یک جا.»  
 گفت: «صبر کنیم تا هفته‌ی دیگر که رئیس جمهور آمد. آنجا کارش را می‌سازیم.»

گفت: «با همین یکی کلی کار می‌شود کرد، کلی کار.»  
 سربازهای وظیفه کنار توپ م‌م ولو بودند روی زمین، منتظر که آفتاب غروب کند.

## «استریپ تیز»

اولین مقاله‌اش که چاپ شد، بابا رو ترش کرد که سیاست پدر و مادر ندارد. اولین بار که رفت ستاد انتخابات، مادرش صبح که باشد، چشم‌هایش سرخ بود. نگران رفت دم در اتاق دفتر مرکزی حزب. با لبخند روی پله‌کان ایستاد و به خبرنگار گفت: «وقت تغییر رسیده است.» رئیس جمهور که شد رفت به سفر اروپا. روزی که تیراندازی شروع شد، توی ویلایش نشسته بود. توی دادگاه، کودتاچی‌ها را محکوم کرد. توی خواب، بر اثر سکته درگذشت. فردایش روزنامه‌ها عکس گل سرخ چاپ کردند.

## «رومئو و ژولیت»

احساس می کرد مرده. بی حرکت ماند. حالا باد کولر را حس می کرد که روی موهایش رد می شد. گفت: همه ش همین بود؟ ایستاد روبه روی پنجره. برای اولین بار می دید آسمانی آبی است. گفت: واقعاً وجود داری؟ برگشت و در آینه نگرست. گفت دوستش دارم. تکان نخورد. چیزی نمی خواست. جایی در قلبش تلخ بود. یک جور تلخی خاکستری که تا موهایش امتداد یافته بود، روی صورتش می ریخت. گفت: چرا؟ آخر چرا؟ همه چیز بی حرکت بود، حتی اتوبان زیر پایش. دیگر چیزی را حس نمی کرد، حتی تشنه بودن را.

## «کوتلت»

نگاهش افتاد به آقای همسر که نشسته بود و داشت روزنامه‌ی عصر را می‌خواند. خواست چیزی بگوید. می‌دانست گوش نمی‌کند. نگفت. ظرف‌ها را گذاشت روی میز و فکر کرد باید یک مهمانی بدهد. فکر کرد برای چی؟ احتمالاً به‌خاطر کسالت بعدازظهر جمعه‌ی این هفته. می‌شد چند نفر مهمان دعوت کرد. سس را ریخت روی سالاد. به مهمان‌ها فکر کرد. آقای دکتر و همسرش. آقای دکتر و همسرش. آقای دکتر و... بچه‌ها نمی‌آمدند. یا وقت خواب‌شان بود یا درس داشتند یا جایی دعوت بودند. فکر کرد روی یک جزیره‌ی یخی ایستاده است. بین صدها، هزارها، میلیون‌ها قطعه یخ شناور دیگر. فکر کرد هر کسی زندگی خودش را دارد. فکر کرد باید به غذا یک کم دیگر نمک بزند. فکر کرد برای ناهار خوردن موسیقی ملایم هم بگذارد؟ آقای دکتر داشت روزنامه‌ی عصر می‌خواند. خواست... چه فرقی می‌کرد. زیتون‌ها را روی میز گذاشت. برنج را کشید. مرغ را توی دیس چید. نان را گذاشت توی سبد. مهمانی بدهد؟ باد می‌آمد. سردش بود.

## «ققنوس»

چراغ که خاموش شد، یک لحظه همه جا ساکت شد. یک لحظه هر کسی فکرش پر کشید به صدها کیلومتر آن ورتر، به خانه. به اتاق خواب خودت. به تخت خواب خودت. بعد دلت گرفت. بعد هوا پر شد از یک پرنده‌ی غمگین که آواز می‌خواند. بعد یکی گفت: «این جا سه تا چیز همیشگی شده. روشن بودن چراغ باشگاه. خاموش نشدن تلویزیون و قفل نشدن درها.» بعد سکوت بود. بعد یکی خوابید. یکی غلت زد. یکی به سقف خیره ماند. تاریک بود. بعد چراغ روشن شد، افسر نگهبان آمده بود بازدید.



## «عروسک‌های پارچه‌ای»

«آرامش در چشمان کسی است که دروغ می‌گوید.»

خط اول را نوشت و نتوانست ادامه بدهد. می‌خواست شعر جدیدی بنویسد. ولی نمی‌توانست. بغض گلویش را پر کرده بود. یک لحظه سر از کاغذ برداشت. احساس کرد تارهای سفید عنکبوت، پوستش را پر می‌کنند. فکر کرد: همیشه فقط دروغ می‌گفت. فکر کرد، یعنی توی آینه خودش را می‌دید؟ فکر کرد چه اهمیتی دارد. روزی که توی خیابان دید، خودش دید، دست آن دختره را گرفت و صورتش را بوسید... فکر کرد یعنی توی آینه خودش را می‌بیند؟ باید شعرش را تمام می‌کرد. باید چایی درست می‌کرد. باید برای ناهار سبزی‌ها را خرد می‌کرد. ماهی را می‌شست. باید سیرها را خرد می‌کرد. باید موسیقی را گوش می‌کرد. باید روی تخت تنها می‌خوابید. تازه صبح بود. صبح زود. صبح خیلی خیلی خیلی زود.

## «کلاغ‌ها پرواز می‌کنند»

شب که خواب‌مان نمی‌برد، یکی از بچه‌ها گفت:

«مسعود عاشق شده. عاشق جواد.»

همه خندیدند.

دوباره گفت: «خودم دیدم داشتند پشت مرکز همدیگر را می‌بوسیدند.»  
صبح مسعود رفت بازداشت. جواد را فرستادند یک یگان دیگر.

## «جن‌های خانگی»

شب‌ها می‌آمدند.

چراغ را که خاموش می‌کرد، لحاف را که رویش می‌کشید، وقتی غلت می‌زد و روبه دیوار، چشم‌هایش بسته بود، می‌دانست اولی‌شان می‌آید تو. صندلی را کنار میز می‌گذارد. می‌نشیند. آرام به او خیره می‌ماند. می‌دانست تا صبح کاری به او ندارد، فقط نگاهش می‌کند. شب اول ترسیده بود اما بعد عادت کرد. شب‌های بعد بیشتر شدند. بعضی وقت‌ها پیچ پیچ می‌کردند. بعضی وقت‌ها ساکت بودند. اتفاقی نمی‌افتاد. او می‌خوابید. وقتی خوابش می‌برد. دختر را می‌آوردند. هر شب می‌پرسیدند: «خودش است؟» اشک چشم‌هایش را پر می‌کرد و می‌گفت: «خودش است.» او تا صبح می‌خوابید. با اولین باریکه‌ی نور خورشید، رفته بودند. می‌دانست. چشم باز می‌کرد و نبودند. دختر عاشق او بود. نمی‌فهمید. حتی جن‌ها هم نمی‌فهمیدند. نمی‌فهمیدند قلبش از سنگ است. قلبش از سنگ بود. سنگ سیاه بی‌شکل.

## «بالماسکه»

رفته بودند خرید اما دلش سیگار می خواست و رفتند توی یک پارک کوچک، یک گوشه‌ی دنج نشستند و سیگارهایشان را روشن کرده بودند. بعد یکی شان گفت حوصله اش سر رفته. گفت دلش بستنی می خواهد. سر بلند کرد و برگ های درختی را بالای سرش نگاه کرد که داشتند زرد می شدند. توی دلش گفت: «فرقی نمی کند. هر کاری بکنی، حوصله ندارد.» توی دلش گفت: «حتی مرگ هم چیزی را عوض نمی کند.» یک دفعه یی خندید. و پک زد به سیگارش. دوستش گفت دلش بستنی می خواهد. با یک لایه ی شیرین شکلات و فندق. و پک زد به سیگارش.

## «خوراک فیله با سس قارچ»

بعضی وقت‌ها با هم حرف می‌زدند. یعنی او می‌گفت که امروز توی اداره چه خبر بوده است و زن با حرکات چشم دنبالش می‌کرد. شده بود یک جور مارا تن. پلنگ به دنبال آهو. بین خاها می‌دویدند. زن گرمش می‌شد. از لیوانش یک جور نوشیدنی خنک که شیرین هم باشد را سر می‌کشید. بعد او ادامه می‌داد. غذایش را درست نجویده، قورت می‌داد. بعد هم یک دفعه بلند می‌شد و می‌رفت. زن حرکت نمی‌کرد. انگار یک موج بلند از رویش رد شده باشد. ولی تکان نمی‌خورد. بعد لیوان نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید. مهم نبود چه، فقط شیرین باشد. سرش را بلند می‌کرد. موهایش توی صورتش می‌ریخت. گرمش بود. موج در خانه می‌چرخید. خانه داشت بهم می‌ریخت. فکر کرد اشتها ندارد. اصلاً اشتها نداشت.

## «توفان‌های حاره‌ای»

توی ترافیک که گیر کردیم، مامان سرش را برگرداند رو به پنجره و به بیرون خیره شد. بابا با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت. من یک چیپس دیگر از توی بسته‌ی بنفش رنگ درآوردم و خرچ، گاز زدم. برایم چیزی مهم نبود. وقت‌هایی که توی ترافیک نبودیم هم مامان خیره می‌شد رو به جلو، بابا با انگشت ضرب می‌گرفت، این بار روی دنده. من چیپس می‌خوردم و چاق می‌شدم. آخه همه بچه کوچولوهای تپل را دوست دارند.

## «نسکافه بدون شیر»

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، تلخی در صدایش گیر کرده بود. می‌خواست بلند شود اما تکان نمی‌خورد. خیره می‌ماند به جسمی که کنارش داشت نفس‌های آرام می‌کشید. می‌خواست به طرف او دست دراز کند اما می‌ترسید از خواب بپرد. فکر کرد: اگر بفهمد چی؟ بعد چشم‌هایش پر از اشک می‌شد. دوستش داشت؟ نفس‌های گرم، آرام و منظم او را حس می‌کرد که گردنش را قلقلک می‌داد. تکان نمی‌خورد. صبر می‌کرد. باز هم صبر می‌کرد. تا او... وقتی بیدار می‌شد توی چشم‌هایش لبخند می‌زد. می‌گفت دوستش دارد. می‌بوسیدش. نگاهش می‌کرد که خودش را کش و قوس می‌دهد. چیزی نمی‌گفت. اگر می‌فهمید چی؟ فکر کرد بلند شوند، از خواب می‌پرد. فکر می‌کرد سرش دارد گیج می‌رود. لبخند می‌زد و باز هم می‌گفت که او هم چقدر دوستش دارد. نازش می‌کرد، آرام، آرام.

## «ناهار مرغ داریم با سیب زمینی سرخ کرده»

صبح، همه که رفتند، نگاهش خیره مانده بود به میز صبحانه. شلوغ و درهم برهم و صدای رادیو که گوش نمی کرد داشت چه می گفت. اول میوه ها را داخل ظرف چید. بعد شیرینی ها را دیس کرد. شکلات ها را در یک کاسه ی بلورین ریخت. بعد جلوی آینه نشست. نگاهش خیره ماند به جعبه ی جواهراتش. بعد جواهراتش را روی میز چید. عطرهايش را روی جاتختی چید. لباس های رسمی را روی تخت چید. عروسک هایش را روی زمین چید. نگاهش به کتاب ها افتاد. کتاب ها را توی هال دور تا دور خودش چید. بعد نشست و دانه دانه کالان های تلویزیون را عوض کرد و دقیق به هر کدام شان خیره شد، بعد زد کالان بعدی. بعد سی دی های موسیقی اش را نگاه کرد. بعد دی وی دی های فیلم هایش را نگاه کرد. بعد از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد... تمام صبح داشت دنبال خودش می گشت. توی آینه هم نبود. از پنجره هم پایین نیفتاده بود. بین کابینت ها هم گیر نکرده بود. حتی در را باز کرد، نه پشت در بود، نه توی راه پله. گم شده بود. واقعاً گم شده بود.



## «دیکتاتور»

صبح‌ها پا می‌شد. عصایش را دست می‌گرفت. اصلاح می‌کرد. موهایش را با دقت شانه می‌زد. صبحانه‌اش را می‌خورد. بعد توی اتاق می‌رفت. می‌نشست روی صندلی جلوی پاتختی. خیره می‌شد به عکس خاتون. بعد گریه‌اش می‌گرفت. بعد زیر لب می‌گفت: «مرا ببخش... مرا ...»

## «اداره»

صبح مامانش مامان بود که بیدارش می کرد، می بردش دستشویی، لباس تنش می کرد و شیشه‌ی شیر شکلات را دستش می داد. پیش از ظهر، مامانش، سارا جون بود توی مهد کودک. ظهرها بابابزرگ مامانش بود که می آمد دنبالش و با هم غذا می خوردند. عصرها بابا مامانش می شد و توی بغل هم می خوابیدند. سرشب عمه لیلا مامان می شد و دو تا پسر کوچولویش می شدند داداش. شبها مامانش مامان بود که می آمد، می بردش دستشویی، لباسش را عوض می کرد، شیشه‌ی شیر ساده را می داد دستش و می خواباندش.

«به گزاراش شبکه‌ی تلویزیونی...»

هیچ چیزی توی سرش نبود. احساس می‌کرد هوا از منافذ پوستش وارد می‌شود، از او می‌گذرد، باز از منافذ پوستش رد می‌شود، از او گذشته است. او وزن نداشت. حالا دیگر معنا هم نداشت. حالا هیچ چیزی دیگر وجود نداشت. حالا دیوارها از هم می‌پاشیدند. نور معنایی نداشت، تاریکی هم. دیگر چیزی یادش نمی‌آمد. حروف از بین رفته بودند، همه چیز از بین رفته بود. پایین چاهی باز شده بود. فرو افتاد. پایین... یا بالا... یا...  
دخترش از در آمد تو. نگاهش کرد. گفت: «بابا باز می‌گرن داری؟»  
و مک زد به آب‌نبات‌اش.

بابا سرش را برگرداند. چشم‌هایش سرخ بود.  
همه چیز بوی خون می‌داد. لبخند زد. یا فکر کرد دارد لبخند می‌زند.  
دخترش گفت: «برات آب و مسکن می‌آرم.»  
وقتی داشت می‌رفت چراغ را خاموش کرد. مامانش نبود. مامانش هیچ وقت خانه نبود. سعی کرد لبخند بزند.

## «آب‌های ساکن»

مرتبه‌ی نخست که همدیگر را دیدند، پسره موقع خدا حافظی گفت: «فکر نکنم دیگر همدیگر را ببینیم.» دختره هم گفت: «فکر کنم.» با هم دست دادند و گفتند «خدا حافظ». دفعه‌ی بعدی که توی مهمانی همدیگر را دیدند، آقای دکتر پرسید: «شما می‌خواهید با هم ازدواج کنید؟» دختره‌ی گفت: «با این؟» و لب‌هایش جمع شد. بعدها وقتی نوه‌اش پرسید: «مامانی، تو چه جووری عاشق بابایی شدی؟» چشم‌هایش لرزید و دست کشید بین موهای بچه، فکر کرد؛ «فکر کنم، یک وقتی توی یک مهمانی بود.»

## «پورنوگرافی»

آپارتمان‌ش کوچک بود. یک اتاق داشت، یک آشپزخانه‌ی کوچک، سرویس و حمام. برای اینکه تنها نماند، شب‌ها می‌رفت قدم بزند اما از بس توی روزنامه‌ها در مورد مزاحم‌های خیابانی خواند، دیگر بیرون نرفت. برای اینکه تنها نماند یک گربه آورد، سفید، پشمالو و خیلی لوس. شب‌ها با گربه‌اش حرف می‌زد و گربه با صورت پشمالویش مات به دیوار خیره می‌شد و روی زمین ولو بود. وقتی گربه‌اش با لات‌ترین گربه‌ی محله ریخت روی هم، هیچی نگفت. از پنجره نگاه کرد که با هم می‌روند و گلدان را آب داد. باز هم آب داد. تا گلدان گل‌اش پژمرد. معشوق گربه‌ای بود سیاه که نصف پشم‌هایش ریخته بود و صورتش، اثر یک زخم گنده داشت که تا چشم‌هایش امتداد می‌یافت، وحشی بود. برای اینکه تنها نماند، شب‌ها فیلم نگاه می‌کرد و کتاب می‌خواند و مجله. برای اینکه تنها نماند شب‌ها دو فنجان قهوه می‌خورد. یکی با شیر و شکر توی فنجان خاکستری و یکی تلخ توی فنجان آبی. شبی که گربه‌اش برگشت هیچی نگفت. گلدان جدید را آب داد. وقتی گربه‌اش حامله شد، کارش شده بود رفت و آمد به مطب دام‌پزشک، متخصص گربه‌های خانگی. وقتی چهار تا بچه گربه‌ی سفید با خال‌خال‌های سیاه به دنیا آمدند، به خودش افتخار می‌کرد، ولی چیزی نگفت. رفت تا چهار گلدان جدید بخرد.

## «هم فال و هم تماشا»

لاک پشت توی حیاط زندگی می کرد. کسی یادش نبود، کدام مستاجر آنجا ولش کرده. همیشه بود، به جز نصف سال که زیر زمین می خوابید. مستاجرهای جدید بچه دبستانی داشتند. وقتی دیدند توی حیاط می شود حیوان اهلی نگه داشت و صاحبخانه، خوشاش هم می آید، یک خرگوش کوچولو آوردند، ول کردند آنجا. بعد مسابقه شد بین مستاجرها که اگر بین این دو تا مسابقه ی دو بگذاریم، کدام یک می برد. سوال تاریخی چند هزار ساله اما همیشه یا خرگوش نمی خواست بدوید یا لاک پشت دوست داشت برگاش را بجود. یک هفته که گذشت، همه خسته شدند به جز بچه ها. حالا عصر که می شد ولو بودند توی حیاط. می خواستند بدانند کارتون تلویزیون درست می گوید یا نه، خرگوش می خوابد و لاک پشت می دود؟ خرگوش را یک شب گربه خورد، کوچولو بود آخه. لاک پشت باز رفت زیر زمین برای یک نصف سال دیگر بخوابد. بچه ها رفتند مدرسه. صاحب خانه مرد. پسر صاحب خانه گفت دیگر کسی حق ندارد حیوان خانگی داشته باشد. عصرها بچه ها پلی استیشن بازی می کردند یا ماهواره تماشا می کردند. کسی نفهمید لاک پشت چی شد. کسی اصلاً یادش نبود.

## «آب گوشت بزپاش»

زندگی یعنی شکلات، آب نبات، چیپس، پفک، نوشابه، دلستر، آدامس، شیرینی، ماست، سس گوجه فرنگی، مایونز، تلویزیون، نخوابیدن بعد از ظهر، شلوغ کردن اتاق. پلی استیشن، شوی ماهواره و دوباره شکلات. نمی دانم چرا وقتی زنده گی این قدر ساده است، بابا همه ش خودش را پشت روزنامه اش قایم می کند و چای های تلخ تلخ می خورد و مامان همه ش توی آشپزخانه در را می بندد و گریه می کند.

## «خورخه لوئیس بورخس»

زندگی خوب یعنی چای خوش دم، داغ، لب سوز. همیشه یک لیوان گنده را تا نصفه پر از چایی می کرد و همین جور که میز صبحانه را می چید، جرعه جرعه سر می کشید. توی اداره، هنوز دگمه های مانتوش را باز نکرده بود که لیوان چایی اش را می خواست. عصر که بر می گشت خانه، اول دگمه ی چای ساز را می زد و بعد دست هایش را می شست. همه ی کارها که تمام می شد، یک لیوان چایی می خورد و می نشست به تماشای تلویزیون. چقدر همه چیز خوب بود. هیچی کم نداشت. یک جرعه ی دیگر از چایی نیم داغ مطبوع دل چسب نازنین اش را سر کشید.



## «موش و گربه»

دوستش داشت و ازش می ترسید. وقتی صدایش می زد و می آمد پشت میز می نشست، یک جور تاریکی توی قلبش بود که آرام، آرام، آرام کل صورت او، تمام میز و تمام اتاق را تاریک می کرد. توی تاریکی چشم های او مثل چشم های گربه می درخشید شوم بود، ولی دوستش داشت. موهای سیاه سیاهش را دوست داشت. چشم های ریز، دهان کوچک، ریش روی چانه، موهای کم پشت سینه، بازوهای قوی، تن سنگین... دوستش داشت. او کم حرف می زد. خودش تقریباً هیچی نمی گفت. تقریباً هیچ وقت هیچی نمی گفت. تقریباً.

«شب بہ خیر، کو چولو»

یکی بود،

یکی نبود،

یکی نبود،

یکی دیگہ نیست.

## «روز هوای پاک»

خیلی قبل‌ها بود که حشره‌ها عاشق ماه شدند. حالا شب‌ها که می‌رفتیم مسواک بزنیم، همیشه چندتایی، عاشقانه در حال بوسیدن لامپ‌های مهتابی بودند. بعضی‌هایشان هم عاشق آب بودند، خودشان را ولو می‌کردند توی سینک و با اولین فشار آب شیرهایی که باز می‌کردیم، چاه فاضلاب قورت‌شان می‌داد. توی اتاق حشره‌کش می‌زدیم. چند دقیقه بیرون می‌ماندیم و بعد برمی‌گشتیم تو. تمام شب قرص حشره‌کش توی دستگاه می‌سوخت و اتاق را معطر می‌کرد. باز هم پشه‌ها نیش‌مان می‌زدند. سوسک‌ها روی دیوارها می‌دویدند و روی زمین پر از کفش‌دوزک بود. سربازی خوش می‌گذشت اما همیشه یک جایی تو بود که می‌خارید، خیلی بدجور می‌خارید.

## «گلخانه»

آن شب بد مزه بود. مثل یک غذای سوخته، بو می داد. تو که آمد، خانوم اش زود بو کشید و رفت توی آشپزخانه میز شام را بکشد. بچه ها هم قیافه ی بابا را که دیدند رفتند دی وی دی کارتون شان را باز هم نگاه کنند. دست هایش را شست و باز بوی گند می داد. رفت شام اش را تندتند خورد و هیچی نگفت. سه شب در هفته بوی غذای سوخته می داد. سه شب بوی گه. جمعه را استراحت می کرد، بوی روزنامه می داد و سیگار.

## «روزی روزگاری تهران»

دلش می‌گفت فرار کند. از پله‌ها تند دوید پایین. در را باز کرد و نگاه نکرد که بسته شد یا نه. دنبالش بود. الان می‌رسید. باید زودتر می‌جنبید و خودش را نجات می‌داد. توی کوچه دوید. توی خیابان بین آن همه آدم ویراژ داد. از پله‌برقی مترو دوان دوان رفت. توی مترو سر جایش بند نبود. اگر رسیده باشد چی؟ اگر الان بین واگن‌ها دنبالش باشد چی؟ از پله‌های اداره بالا دوید. کارت را عصبی زد و بین میزها می‌دوید. از این سر به آن سو می‌دوید. باید فرار می‌کرد. باید خودش را نجات می‌داد. اگر می‌رسید بهش، دست می‌انداخت و خفه‌اش می‌کرد، نفس‌اش بند می‌آمد. یک گوشه ایستاد، یک لحظه تصویر منگ خودش را در شیشه‌ی پنجره دید. خیس عرق بود. لباسش به تنش چسبیده بود. خسته بود. اگر می‌رسید چی؟ داشت خفه می‌شد. باید می‌دوید. حرکت کرد. بین میزها را باید رد می‌کرد. دنبالش بود.

## «ماشین لباس شویی و اجاق گاز فردار»

تا کسی نگه داشت. سرش را بلند کرد و نگاهش چرخید سمت پنجره. بیرون همه‌ی ماشین‌ها متوقف شده بودند. دو تا ماشین جلوتر به هم زده بودند. راننده‌ها با هم دعوا داشتند. به سر و کله‌ی هم می‌زدند. حوصله نداشت. فکر کرد باید بهش تلفن بزند. موسیقی را دوست نداشت. باز هم آهنگ را عوض کرد. هوا گرم بود. بدش می‌آمد. نگاه کرد به گوشی. خبری نبود. ماشین راه افتاد. چشم‌هایش را بست. فکر کرد چقدر توی حساب بانکی‌اش مانده. فکر کرد هفت روز به پایان ماه مانده. فکر کرد باید چه چیزهایی را بخرد. ماشین باز ایستاد. چشم باز کرد. توی ترافیک گیر کرده بود. خسته بود. دلش یک خانه‌ی کوچک می‌خواست. یک آشپزخانه. زن. یک بچه‌ی کوچک که وقتی در را باز می‌کند پیرد توی بغل بابا. خسته بود. دیرش شده بود. آهنگ را عوض کرد. ماشین پیش نمی‌رفت. گوشی زنگ زد. گفت ترافیک و چیزهای دیگری که یادش نماند. آهنگ را عوض کرد. باز هم آهنگ را عوض کرد. دلش یک خانه می‌خواست. یک جایی دور. یک جایی دور که ترافیک نداشته باشد. ترافیک این شکلی نداشته باشد. عصرها بشود چایی شیرین خورد، با بیسکویت، یا یک شیرینی ساده‌ی بی‌خامه، کم شکر، ساده، خیلی ساده.

## «تحصیلات آکادمیک»

بالای سرش کوه‌ها شناور بودند. روی شانه‌هایش سنگینی می‌کردند. نفس نداشت. حوصله نداشت. چرا نمی‌مرد؟ کابوس از آن روزی شروع شد که فلسفه‌ی یونان باستان خواند. بعدها عصر روشنگری را شناخت. یک وقتی به خودش آمد که داشت هانا آرنت می‌خواند و مارتین هایدگر و آیزایا برلین. به خودش آمد و کابوس حروف بالای سرش بود. اول حرف بودند. بعد جسم گرفتند. سیاه شدند و آزار دهنده. بعد کوه بودند. بالای سرش سرگردان. سر بر می‌گرداند و تصویری می‌دید و کلمات هجوم می‌آوردند، تفسیرها زنده می‌شدند. حالا همه‌چیز تاریک بود. یک کابوس آرام بود. یک کابوس گذرا. حالا... حالا داشت له می‌شد. بچه‌هایی که توی خیابان گل می‌فروختند زجرش می‌دادند. آدم‌هایی که رد می‌شدند و تندتند سرپایی چیزی می‌جویدند، نفرت‌انگیز بودند. آسمان هزار سوال بی‌پاسخ بود. چرا نمی‌مرد؟ صبح‌ها باید خودش را می‌کشاند، از میان زجرها می‌گذشت و به شب می‌رسید. با چشمانی سرخ روی تخت غرق می‌شد. چیزی فهمیده بود؟ احساس می‌کرد در گمراهی آشکار است. فکر کرد چرا نمی‌میرد؟ نمی‌میرد؟ فردا باید صبح از خواب بیدار می‌شد، کوه‌ها منتظرش بودند، و کلمات، و تنهایی.

## «پاییز»

چهار تا کیف داشت مخصوص کارتن‌های دی‌وی‌دی. دو تا کیف مخصوص فیلم‌های دی‌وی‌دی. یک جعبه هم بود مخصوص بازی‌های پلی‌استیشن. بیرون که می‌رفتند یا با تفنگ‌ها و شمشیرهای بازی می‌کرد، یا با موبایل مامان. اتاقش را پر کرده بود از عروسک‌های اسپایدرمن، فرش اسپایدرمن، روتختی و پرده‌ی اسپایدرمن و کاغذدیواری اسپایدرمن. البته این جدا بود از عروسک‌های بتمن، بیزلایتر و سری سربازها، هلی‌کوپترها و تانک‌هایش. گنجش ماشین‌هایش بودند و سری تفنگ‌هایش. چندتایی هم خنجر داشت و شمشیر و البته یک ماشین که می‌توانست تویش بنشیند و واقعاً راه هم می‌رفت. چندتایی هم کتاب داشت که هیچ‌وقت نمی‌خواند. هم تلویزیون توی اتاقش داشت، هم دی‌وی‌دی پلیر و هم یک کامپیوتر جدید. از توی اتاقش بیرون نمی‌آمد. مگر برای ناهار. برنج دوست نداشت. یا پیتزا می‌خورد یا همبرگر. بعضی وقت‌ها سوسیس یا کالباس. البته با یک عالمه سس کچاپ و پنیر پیتزا.



## «تناسخ»

از پنجره‌ی طبقه‌ی سی و هفتم اشتباهی افتاد.  
 دو نفر سقوط‌اش را دیدند.  
 بین دو تا دیوار دو تا برج مُرد.  
 دو نفر به پلیس زنگ نزدند.  
 کسی او را یادش نبود.  
 گربه‌ها او را خوردند.  
 توی شکم گربه‌ها حل شد.  
 توی بذر گل‌های آفتاب‌گردان دوباره سبز شد.  
 بالغ که شد،  
 هی سر می‌گرداند دور آسمان،  
 دنبال خودش می‌گشت،  
 اشتباهی گم شده بود.

## «فلسفه در قرن بیست و یک»

حسنى حالا جمعه‌ها مى‌رفت صبح‌ها كلاس شنا، بعدازظهر هم كامپيوتر و عصر هم زبان. شش روز در هفته، از شنبه تا پنج‌شنبه را تا ساعت دو توى مدرسه بود. ناهار سرد را توى مايكرويو گرم مى‌كرد و تنها روى ميز مى‌خورد. مامان حدود يك ناهار مى‌خورد و بابا جمعه‌ها ناهار خانه بود كه با ساعت تمام شدن استخر او يكي مى‌شد. بعدازظهر بايد راه مى‌افتاد كه به كلاس عصر برسد: كلاس‌هاى فوق‌برنامه براى كنكور، كلاس‌هاى زبان، هر روز و بعضى وقت‌ها كلاس كامپيوتر. حسنى حالا صبح‌ها يك بار دوش مى‌گرفت و شب يك بار. موهايش را هر دو هفته مرتب مى‌كرد. صبح‌ها ژل خيس مى‌زد بعد حمام و عصرها بعد از حمام، به موهايش روغن مى‌زد و مى‌رفت به كلاس‌هايش برسد. حسنى حالا خيلى سرش شلوغ بود و البته، عاشق دلستر خنك بود، با بيسكويت‌هاى ترد و شور.

## «جنین»

قرار بود بزرگ که شد یک متخصص معروف بشود که لنگه نداشته باشد. قرار بود بزرگ که شد یک مهندس فوق‌العاده باشد و یک شرکت بزرگ را اداره کند. قرار بود بزرگ که شد، یک پدر مهربان باشد که یک خانواده‌ی خوشبخت دارد. قرار بود بزرگ که شد، قد بلند باشد، با موهای مشکی، ابروهای پررنگ و چشم‌هایی گیرا. قرار بود حرف‌هایی بزند که آدم‌ها را به تحسین وادارد. قرار بود راه که می‌رود، همه توی خیابان برگردند نگاه‌اش کنند. قرار بود بزرگ که شد یک عالمه کارهای گنده‌ی حیرت‌آور مبهوت‌کننده را تنهایی انجام بدهد. قرار بود یک عالمه اتفاق بیفتد، می‌دانید، یک عالمه اتفاق.

## «بهداشت روان»

ساعتش تیک تاک نداشت، خوب نگاه کرد، عقربه می چرخید، ولی صدا نداشت. ساعت را محکم تر چسباند به گوشش. صدا نداشت. رفت جلوی ساعت دیواری و دقیق نگاه کرد. عقربه حرکت می کرد. گوش کرد. صدا نداشت. رفت پنجره را باز کرد. خیابان صدا داشت. آکواریوم ماهی صدا داشت. ریختن چایی از درون فلاکس به فنجان چینی صدا داشت. هواپیمایی که از آسمان می گذشت صدا داشت. نفس کشیدنش صدا داشت. تلفن که زنگ می زد صدا داشت. نگران شد. پیشانی اش چین افتاد. فکر کرد کارهایش عقب مانده. فکر کرد چند تا قرار ملاقت برای امروز دارد. برنامه هایش را روی موبایل چک کرد. بعد دوباره ساعتش را چک کرد. بعد خوب گوش کرد. صدا نداشت. فکر کرد توی خانه هم ساعت بی صدا شده بود. فکر کرد اتاق های خالی هم صدا نداشتند. دیوارها فقط سرد بودند. فکر کرد فقط میکروویوش صدا داشت، وقتی غذای آماده را گرم می کرد و تلویزیون که گوش نمی کرد داشت چی می گفت و گربه ای که شب ها می از جلوی پنجره ای اتاق خوابش رد می شد. شب ها برای خواب قرص می خورد، با یک لیوان پر شیر سرد.

## «سگ‌دونی»

یک کاغذ سفید تمیز گذاشت جلویش و فکر کرد قبل از خودکشی باید چه کارهایی انجام بدهد. اول نوشت که مرغ عشق‌هایش را بدهد به پیرزن همسایه. بعد فکر کرد که هر چه گوشت توی یخچال دارد را بگذارد بیرون، گربه‌ها بخورند. بعد فکر کرد، کتابخانه‌اش را ببرد برای دوستی که یک سال بود ندیده بودش. بعد با خودش گفت، کار دیگری ندارد. دفتر تلفن‌اش را نگاه کرد. به کی زنگ بزند؟ فکر کرد یک سر برود سر قبر مامان بابا. فکر کرد یک سفر برود شمال. فکر کرد مقداری پول توی حساب‌اش مانده بود. برود سفر؟ قبل از خودکشی از بهترین چایی‌اش دم کرد. دو تا فنجان پر خورد. فکر کرد برود چندتایی بیسکویت بخرد. یک کاست شوپن گذاشت. گفت برای شام بیفتک درست کند با پوره‌ی سیب‌زمینی. فکر کرد زنگ بزند به دوستی که یک سال است ندیده. گفت: برود کتابفروشی چندتایی کتاب بخرد. فنجان را دوباره پر از چایی کرد. فکر کرد یک کم موز بخرد. قبل از خودکشی باید یک کم موز می‌خورد.

## «تخم خروس»

قرآن می خواندند،  
پرنده ها داشتند کوچ می کردند،  
یک لیوان آب خنک خورد،  
با یک عالمه قرص،  
اذان می گفتند،  
خواهید،  
نماز خواندند،  
فقط یک نفر داشت گریه می کرد.

## «زندگی شهری»

کوه‌ها چکه می‌کردند. خیابان‌ها توی هم پیچ می‌خوردند. حوصله‌ش سر رفته بود. چند بار باید توی این تابلوها که هی نام‌شان عوض می‌شد، گم می‌شد، تا به در خانه برسد؟ خانه‌ها سرشان گیج می‌رفت. پنجره‌ها خمیازه داشتند. هی گم می‌شد. دوباره گم می‌شد. کوه‌ها چکه می‌کردند. تمام لباس‌هایش خیس بودند. موهایش به هم چسبیده بودند. هوا چسبناک بود. یک جوری طعم گس از توی سوراخ‌های بینی‌اش نفس‌اش را مگ می‌کرد. حوصله نداشت. سردرد داشت. باید می‌رفت. باید می‌رفت تا به خانه برسد. به خانه برسد تا شب بگذرد. تا شب صبح شود. صبح در خیابان گم می‌شد. خیلی ساده گم می‌شد.

## «مجمسه‌ی مومی»

صبح که بیدار شد، هنوز خوابش نبرده بود. گونه‌اش را با لب‌های داغش بوسید و دوید سمت دست‌شویی. تاپ‌تاپ صدای پایش را می‌شنید و صدای آب. سکوت. تکان نخورد. از دیشب تکان نخورده بود. تمام شب یک گوشه‌ی بالشت توی خودش جمع شده بود و نگاهش می‌کرد. چشم‌هایش بسته بود. پلک‌هایش نمی‌جنبید. درد داشت. می‌لرزید. شب می‌لرزید و حالا آرام شده بود. برگشت. دست کشید روی پشتش. حالت تهوع داشت. ولی لبخند زد. چیزی گفت. دوتایی خندیدند. باید بلند می‌شد. تکان نخورد و بلند شد. تکان نخورد و صبحانه را آماده کرد. تکان نخورد و منتظر مهمان‌های پاتختی ماند. تکان نخورد و شب از پنجره به بیرون نگاه کرد. خسته بود. داشت می‌لرزید اما تکان نخورد. دسته گل عروسی‌اش، هفده تا غنچه‌ی رز سفید بود که در نواری صورتی و پهن، دسته شده بودند. کیک عروسی‌شان سه طبقه بود و یک ته مزه‌ی ترش داشت. شام عروسی را خودش انتخاب کرده بود، بختیاری، بدون هیچ چیزی اضافه.



## «دایره‌ی باطل»

وقتی پدر بزرگ نوه‌اش را توی بغل مادرش دید، اخمی کرد و گفت: «به پسر تخصص خودم رفته» بینی‌اش را به وری بالا کشید و اخم کرد. پسرش خندید و موهای کم‌پشت پسرش را ناز کرد. راه نیفتاده از دیوار راست می‌رفت بالا. اول شروع کرد به بهم ریختن قندان‌ها. بعد رفت سراغ دی‌وی‌دی پلیر و تلویزیون. بعد بزرگ‌تر که شد، اول از همه آچار دست گرفت و افتاد به جان هر وسیله‌ای که می‌خریدند. حالا بابایش وقتی یک چیز تازه می‌خرید، اول رو به پسرش می‌گفت: «تو را خدا سراغش نروی.» ولی مگر می‌شد؟ لعنتی چشمک می‌زد. حالا دیگر برای خانه چیزی نمی‌خریدند. وقتی ازدواج کرده بود، نفس راحتی کشیدند. مهندس شده بود و کرم ول گشتن توی کارگاه‌اش را داشت با یک کیف آچارهای مخصوص. بچه‌دار که شد، پدرش یک نگاه به نوه‌اش کرد، چشم‌هایش را که دید، اخم کرد و گفت: «به پسر تخصص خودم رفته.» بینی‌اش را یک وری بالا کشید و باز هم اخم کرد. دست کرد توی جیب‌اش، دنبال قرص قلب‌اش می‌گشت.

## «حادثه»

نصف شب بود که فهمیدم دوست دارم. همان جوری که آرام خوابیده بودی، دست‌هایم را از دورت کنار کشیدم و بلند شدم، روی تخت نشستم. نگاهت کردم. یک جوری آرام خوابیده بودی که دوست داشتم. مثل این بود که شب تاریکی دارد. مثل اینکه سیب، بوی خوبی می‌دهد. مثل اینکه تمام زیبایی دنیا، گربه‌ی تنبلی است که شب نمی‌تواند بخوابد و روی یک دیوار معمولی ولو می‌شود تا هوا خنک‌اش کند. مثل یک گربه از روی تخت آمدن پایین، از در گذشتم، از پله‌ها سر خوردم پایین، همان‌طور پابره‌نه. نسیم شب قلقلکم می‌داد. توی محوطه قدم زدم. نگهبان برج نگاهم کرد، سر تکان دادم. اشاره کرد که چایی، سر تکان دادم که نمی‌خواهم. چیزی نمی‌خواستم. نمی‌خواستم چیزی تکان بخورد. باید راه می‌رفتم. باید فکر می‌کردم. دوست داشتم، مثل همین قدم زدن که معمولی بود. یک چیز کاملاً طبیعی بود. کاملاً طبیعی نشستم روی یک نیمکت. جمع و جور شدم. فکر کردم، چون دوست دارم کنارت هستم. فکر کردم، کنارت می‌مانم. فکر کردم... توی شب یک جور نسیم بود. از میان تاریکی می‌وزید. یک جور گرما توی تن بود. دلم می‌خواست نفس بکشم. داشتم نفس می‌کشیدم، باورت می‌شود؟

## «بابا آب داد»

صدایم زد.

برگشتم.

چیزی گفتم.

سر تکان دادم.

با حکم طلاق از دادگاه بیرون آمدم.

نوشته بودند: دوستم ندارد.

## «صبح ساعت بود یا»

به تمامی‌شان، عادت کرده بودیم. به اینکه صبح باید صبحانه خورد. حتما با نان گرم، چایی و پنیر. به اینکه ظهر ناهار را روی میز کوچک کنار کتابخانه بخوریم. به اینکه شام سالاد باشد. عادت کرده بودیم کنار هم بنشینیم. تلویزیون نگاه کنیم و آب پرتقال‌مان را مزه‌مزه کنیم. عادت کرده بودیم سکوت را دوست داشته باشیم. یک وقتی که حواس‌مان نبود، شده بودیم سایه، یا یک جور روح که از کنار هم می‌گذشتیم، با هم حرف نمی‌زدیم، عادت کرده بودیم به هم، به با هم بودن، به تمام روزی که هی تکرار می‌شد، از صبح، تا صبح بعد.

## «چایی تلخ یا غذای شور»

پیش از ظهر که می‌شد، سعی می‌کرد خودش را بکشد. همیشه یک جوری خشک‌اش می‌زد، یادش می‌آمد که هنوز زنده است. به ساعت‌اش نگاه می‌کرد. یک جوری غریب بود. با خودش گفت، هیچ چیزی نمانده که معنایی داشته باشد. بعد به انواع روش‌هایی فکر می‌کرد که می‌شد خودش را بکشی. دار. برق. سم. چاقو. بعد لم می‌داد روی صندلی‌اش و فکر می‌کرد. بعد یک سیگار روشن می‌کرد. بعد خودش را می‌کشت. بلند می‌شد. می‌ایستاد. فردا، پیش از ظهر، دوباره یادش می‌آمد که هنوز زنده است. همه چیز یک جوری بو می‌داد. همه چیز یک جوری غریب می‌شد یا غریب. یک سیگار روشن می‌کرد. از خودش می‌پرسید، امروز چند شنبه بود؟

## «ناباروری»

گلدان‌هایش را چیده بود چهار طرف هال. هر طرف دو تا. روی تراس هم گلدان داشت. توی راه‌پله. جلوی در آپارتمان‌اش هم یک گلدان گذاشته بود. گلدان توی راه‌پله، یک گل‌کنده‌ی خواب‌آلو داشت که از تاریکی خوش‌اش می‌آمد و پسر بچه‌ی همسایه، وقت‌هایی که مامان بابایش دعوا می‌کردند، می‌آمد کنارش چمباتمه می‌زد. اول کلی گریه می‌کرد، بعد با گلدان کلی حرف داشت بزند، بعد می‌نشستند با هم بازی می‌کردند. هر چی هم می‌گفت، توی خانه‌شان نمی‌آمد. بعضی وقت‌ها برایش بستنی می‌برد. یا آب‌میوه یا میوه. همیشه نصف‌اش را می‌داد گلدان بخورد. عصرها همیشه وقتی آقای همسر برمی‌گشت خانه، موسیقی گوش می‌کردند. گلدان‌های جلوی ضبط، عاشق رپ بودند با آن همه دست و پا‌های درازشان. یک گلدان بود با برگ‌های پهن که پاپ ملایم بریتانیایی را با آرامش و حوصله گوش می‌کرد و باز هم گوش می‌کرد. گلدان‌های آن طرف اتاق، برگ‌های سنگین و درشت داشتند و کلاً حوصله‌ی هیچی نداشتند به جز شوپن یا موتسارت. یک گلدان کوچک هم بود که برگ‌های ریز و شاخه‌های نحیف داشت. مذهبی بود. توی اتاق، روی میز آرایش ایستاده بود. کلاً در اتاق را می‌بست و دعا می‌خواند. بعضی وقت‌ها برایش یک آهنگ غمگین پخش می‌کردند، دوست داشت. آقای همسر برایش موسیقی فرق نمی‌کرد، بیشتر از همه چیز برایش طعم چایی مهم بود، لبخندهای من و روزنامه‌های عصر.

## «ماسک‌های خوشبختی و کتاب‌های من»

سیگار لازم نداشت اما یکی دیگر روشن کرد. دل‌اش چایی نمی‌خواست اما کتری را روشن کرد. برای شام دل‌اش، مرغ سرخ کرده می‌خواست اما یک بسته ماهی از توی فریزر درآورد. کاغذهایش همین‌جوری روی میز ولو بودند. چایی نصفه روی اُپن ماند. سیگار را روشن روی یک بشقاب گذاشت روی کابینت و رفت از پنجره بیرون را نگاه کند. شب بو می‌داد، بوی دود. هر وقت دیر می‌آمد خانه، هی بهم می‌ریخت. نمی‌توانست روی چیزی تمرکز داشته باشد. وقت‌هایی که زود می‌آمد، اعصاب‌اش خرد می‌شد، از بس همه‌چیز را بهم می‌ریخت و بی‌خودی جابه‌جا می‌کرد و چقدر از شرکت حرف می‌زد. صبح‌ها که می‌رفت و شرش کم می‌شد، اول می‌رفت کاغذهایش را روی میز پهن می‌کرد، بعد یک سیگار را الکی روشن می‌کرد و به لیوان پر چایی‌اش خیره می‌ماند. بعد نگاه می‌کرد به کمد چوبی طلایی کوچک و سه جایزه که به خاطر کتاب‌های داستانی‌اش برده بود. باید یک سیگار دیگر روشن می‌کرد.

## «گرد و خاک»

تا قبل از اینکه بچه دار شوند، با کارهای خانه بازی می کرد. ظرف شستن یک جور شوخی ملالت بار تکراری بود. آشپزی را دوست داشت. آرامش می کرد. گردگیری را پیش از ظهر انجام می داد، با یک موسیقی آرام که توی ضبط می گذاشت. هیچ وقت هیچی را جدی نمی گرفت. هیچی مهم نبود. همیشه غذاهایش یک جور طعم جدید داشت. همه چیزی که دستش می آمد را با هم مخلوط می کرد و یک طعم جدید می ساخت. درست کردن چیزهای جدید را دوست داشت. بچه دار که شد، خندید، چشم هایش از درد پر از اشک بود و خندید، یک شوخی جدید درست کرده بود. وقتی که فردای تولد بچه، همسرش ول کرد و سرکار رفت، یک دفعه دید که همه چیز خیلی هم جدی است. تنها بود و یک بچه توی بغلش بود. بعدها یاد گرفت که خودش و بچه را پشت همه چیز مخفی کند. ظرف شستن شد یک دیوار. آشپزی دیواری بلندتر. گردگیری یک دیوار قطور. جای امن پس دیوارهای خانه بود. با بچه ای که مال خودش بود، فقط مال خودش بود. کمتر حرف می زد و با بقیه خیلی کمتر حرف می زد. فقط لبخند می زد، همیشه لبخندهای جدی می زد و چیزی را هم بروز نمی داد.



## «جوجه سوخاری»

یک لحظه ایستاد. یک لحظه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. خبری نبود. همه چیز همان جور همیشگی بود. گربه اش فقط همان جور که روی زمین ولو بود، سرش را بالا آورد و نگاه کرد و با نگاهی پرسید چرا مزاحم امورات عالیه اش شده ام. سر تکان داد که چیزی نیست و برگشت و چایی اش را هم زد. ایستاده بود جلوی پیشخوان آشپزخانه و فکر می کرد به... پشت سرش بود. احساس اش می کرد. نگاه سنگین اش را حس می کرد و منتظر بود که همین الان بگوید: «داری تنهایی چی کار می کنی؟» یا بگوید: «راستش را بگو، داری به کی فکر می کنی؟» یا گیر بدهد: «لابد بعدش سیگار می خواهی.» و پوزخند بزند و برود. چایی اش را هم زد. باز هم چایی اش را هم زد. محکم تر چایی را هم زد. فکر کرد سایه اش کی می خواهد برود؟ می دانست برگردد، کسی پشت سرش نیست. گربه است و آپارتمان خالی. خبری نیست. چایی اش را هم زد و فکر کرد الان است چشم هایش را اشک پر شوند. فکر کرد الان است کلی خاطره جلوی رژه بروند. فکر کرد تا شب چه قدر مانده، چه قدر زیاد مانده است. فکر کرد چه قدر از غروب ها بدش می آید. باید می رفت. گربه اش را بغل می کرد. نازش می کرد و جلوی پنجره می ایستاد، چشم هایش را می بست و یک جور موسیقی ملایم گوش می کرد. بعد یک لیوان دیگر چایی می خورد، با سه تا حبه قند، بدون اینکه کسی ملکی بارش کند: «داری چاق می شوی ها!»

## «یک عالمه آب نبات چوبی ترش»

تنهایی تنها را می خواست. تنهایی های تلخ با سیگارهای پشت سر هم  
 نمی خواست. تنهایی داغ پر از قهوه را نمی خواست. تنهایی تپل پر از خوردن  
 چیپس و آبجو را نمی خواست. نمی خواست توی تنهایی خاکستری پشت پنجره،  
 مثل تابلویی بی حرکت به بیرون خیره باشد. تنهایی نوستالژیک نمی خواست که  
 پر بود از تماشای سریال های آبکی تلویزیون. تنهایی تنها را می خواست. یک  
 جور تنهایی که مزه نداشته باشد، نه شور باشد نه پر از اشک، نه ترش پر از یک  
 عالمه آرزو که توی دل ات جمع بشود و حالت را بد کند. تنهایی تنها  
 می خواست. بی رنگ. بی جسم. بی حرارت. یک جوری مثل سکوت. سکوت  
 خالی. تنهایی تنهای تنها را می خواست، آخر دل اش خیلی بد جور گرفته بود.

## «دایناسورها روی زمین»

بچه را که می خواباند، می توانست یک نفس راحت بکشد، برود یک دقیقه پشت میز بنشیند، یک لیوان چایی بخورد، البته بعد از دادن شام آن لندهور.

## «چنین گفت زرتشت»

ماشین بازی خیلی دوست داشت. همیشه ویراژ می داد و پایش را تا می توانست روی پدال گاز فشار می داد. یک بار، توی شلوغ ترین اتوبان شهر، با صد و پنجاه کیلومتر سرعت، کوئید به عقب یک اتوبوس و اتوبوس سالم ماند. یک بار دیگر آن قدر ویراژ داد که پلیس بزرگراه گرفت اش و گواهینامه اش را یک ماه جلب کردند و توی تلویزیون هم نشان اش دادند. همیشه یک دسته جریمه پرداخت نشده ته جیب اش بود. قیافه اش خیلی آرام بود. به هر کسی می گفت عاشق سرعت است، طرف خنده اش می گرفت و می گفت: «چرت نگو».

کتاب های نیچه را هم دوست داشت. عاشق شجریان بود. توی پیاده رو که راه می رفت، اغلب سر به زیر بود و همه اش فکر می کرد. سیگار نمی کشید. فقط شراب ساده دوست داشت که خیلی کم می خورد اما ماشین یک چیز دیگر بود. از بچگی فقط عاشق ماشین بازی بود، ماشین بازی های توپ پر از هیجان. ماشین که سوار می شد، دهن اش آب می افتاد و چشم هایش یک جور خاصی برق می زد و پدال را فشار می داد و آی حال می داد. آی حال می داد.

## «جناب حاج آقای فروید»

وقت‌هایی که لباس‌های عروسک کوچولوش را تنش می‌کرد، برود مهد کودک، ماسک مادر مهربان را می‌زد. وقتی عروسک تاتی‌تاتی همراه آقای همسر می‌رفت، پشت در ماسک دختر متعجب را می‌زد که هنوز حیران مانده این بچه چه جوری درست شده است. تا ظهر ماسک زن فداکار را می‌زد و کارهای خانه را انجام می‌داد. ساعت دوازده، ماسک دوست وراج را می‌زد و تا غذا حاضر بشود و همه بیایند، خوب با دوست‌هایش تلفن بازی می‌کرد. ظهر ماسک گوش‌شنا بود برای غرغره‌های عروسک کوچولو و آقای همسر اخموی شکمو. بعد از ظهر ماسک زن خسته را دشت و یک کم می‌خوابید. عصر ماسک زن جامعه را داشت و یا با عروسک می‌رفتند خرید، یا مهمانی یا قدم زدن همراه با چیپس، بستنی و مجله. شب‌ها ماسک همسر دوست داشتنی را می‌زد. شب‌ها که همه می‌خوابیدند، ماسک‌ها را بر می‌داشت و زیر تخت قایم می‌کرد، کسی پیدایشان نکند. بعد می‌نشست جلوی آینه. خوب صورت خودش را تماشا می‌کرد. بدون سر و صدا. کسی بیدار نشود. خیلی دلش برای خودش تنگ می‌شد، خیلی خیلی زیاد دلش برای خودش تنگ می‌شد.

## «ماهی گیری با تور»

سیندرلا پایش درد می کرد. حالا صبح ها هی از خواب می پرید و می دید صبح نیست. بعد از ظهر است. بعد فکر می کرد کجاست. بعد فکر می کرد چقدر سرش درد می کند. بعد می دید کسی کنارش هست یا نه. فکر می کرد شب قبل چی شد؟ اما چیز درست حسابی ای یادش نمی آمد. فکر می کرد، این بار از آن داستان قبلی بهتر شد که با شاهزاده ازدواج کرد و یک عالمه چاق شد و دوازده تا بچه پس انداخت. حالا قرن بیست و یک بود. هم کاندوم اختراع شده بود و هم ازدواج یک شوخی گنده بود و تازه یک چیز خوب دیگر هم بود: «قرص صبح روز بعد.» همه چیز عالی بود، اگر فقط یادش می آمد این خانه مال کیست، کجاست و یک مسکن سردرد پیدا می کرد.

## «پی پی جوراب بلند»

همیشه تعجب می کرد که می شود توی خیابان های شهر راه رفت. آسفالت خیابان و موزاییک پیاده روها همیشه زیر پایش سُر می خوردند. انگار دارد روی قطعه های یخ، روی یک دریای بزرگ راه می رود. ولی راه می رفت. سرش گیج می رفت و پیش می رفت تا برسد به... قصه در همین نرسیدن بود.

## «قایم باشک»

هر کدام داخل جزیره‌ی خودش زندگی می‌کرد. آقای همسر توی دیوارهای دیجیتال خودش نفس می‌کشید. با ایمیل‌ها، اس‌ام‌اس‌ها، نرم‌افزارها، برنامه‌های ماهواره و ام‌پی‌تری پلیر نقره‌ای رنگِ ناز. خانوم همسر دیوارهای کاغذی خودش را داشت با کتاب‌ها، مجله‌ها و نامه‌های روزهای نامزدی. موقع غذا بازی یا مهمان بازی که می‌شد، جزیره‌ها یک ذره به همدیگر نزدیک می‌شدند و بازی که تمام می‌شد، زود بلند می‌شدند، هر کدام می‌رفت پشت دیوارهای خودش قایم می‌شد و توی چیزهای خودش غرق می‌شد. ظرف‌ها را به نوبت می‌شستند، یک بار جزیره‌ی دیجیتال، یک بار جزیره‌ی کاغذی. غذا و میوه و شیرینی را هم تلفنی می‌خریدند، می‌آوردند دم در خانه تحویل می‌دادند. جزیره‌ها هر کدام وسعت خود را داشتند تقریباً بی‌انتهای دور و ورشان پر بود از برآمدگی‌ها، خلیج‌ها، مرداب‌ها و باتلاق‌ها. نزدیک شدن بهشان خطرناک بود؛ خطر مرگ داشت. ممکن بود پایت را یک جای اشتباه بگذاری و تا گردن توی گل فرو بروی. خطر مرگ.



## «ساختار شکنی»

صبح که می شد می رفت آرام توی تابوت اش دراز می کشید، چشم هایش را می بست و سعی می کرد بخوابد. اگر کابوس ها می گذاشتند. تا خوابش می برد، کابوس خودش را می دید که دارد رگ گردن کسی را دندان می زند. از خواب می پرید، هراسان می گفت: «من؟» شب که می شد، در تابوت را کنار می زد، پا می شد، بین کانال های تلویزیون می گشت و یک جایی، توی هفت صد تا کانال، یک فیلم خون آشام پیدا می کرد و خودش را نگاه می کرد که داشت رگ گردن کسی را دندان می زد. می لرزید و می گفت: «من؟»

## «طناب بازی»

به من گفت دوستم داره.  
 بعد دستم را گرفت دور تا دور حیاط را با هم دویدیم.  
 کنار باغچه کلی خاک بازی کردیم، جیغ مامان درآمد.  
 ناهار ماکارونی بود، کلی کرم بازی کردیم موقع غذا خوردن.  
 بعد از ناهار عشقولانه کنار هم خوابیدیم.  
 دست هم را محکم گرفته بودیم.  
 عصر که شد پا شدیم، توی حیاط کلی تاب بازی کردیم.  
 آفتاب که غروب کرد، دایی آمد خانه.  
 با خودش کلی طناب آورده بود، برای طناب بازی.  
 نمی دانی چقدر خندیدیم، بلند بلند.  
 و چقدر من نگاه های عاشقانه ات را دوست داشتم،  
 و دستی که داغ بود.  
 و تاپ تاپ قلبی که از پشت تی شرت ات هم معلوم بود.  
 قیافه ات خیلی مردانه بود.  
 ازت خوشم می یاد.